

حدیث عشق

منصور رستگار فسایی

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند داستان است که بهره‌سر بازاری هست

(سعدی)

در ادب غنایی ایران، هیچ شاعری «سعدی» نیست و هیچ کس به تنهایی در قلمرو شاعری و نثرنویسی، نتوانسته است مبنای و مضامین و معانی شعر غنایی را بهتر از سعدی، به تماشای خوانندگان خود بگذارد آن هم، با تنوعات و گونه‌های مختلف نظم و نثر و قالب‌ها و مفاهیم و مضامینی که تقریباً همه ابواب لفظی و معنایی ادب فارسی را در بر گیرد. سعدی در شاعری، یگانه است و غزل‌ها، قصاید و قطعات او همه از حداکثر توان و ظرفیت غنایی برخوردارند و نثر سعدی نیز جز بخش‌های تعلیمی آن، عرصه‌ای فراخ برای اندیشه‌های غنایی او فراهم ساخته است و بخش‌هایی عمده از گلستان و مجالس پنجگانه و رسایل او، وقف اندیشه‌ها و مضامینی هستند که «من» غنایی سعدی را آینه کلام سهل و ممتنع وی، منعکس می‌سازند و در این میان «غزل» بیشترین سهم را در بازنمایی ذهنیت غنایی سعدی بر عهده دارد.

غزل سعدی، دارای ویژگی‌های ساختاری و درونمایه‌های انحصاری خاصی است. از دید ساختار، هر غزل سعدی دارای کیفیتی به هم پیوسته و یگانه است که حاصل هماهنگی فکر و نیازهای ذهن خلاق، هنرمندی و هنرشناسی و ذوق زیبایی پسند این شاعر بزرگ است، با کلمات و ترکیبات و قالب‌هایی که قوافی، وزن در ردیف آنها هوشمندانه برگزیده شده‌اند و مجموعاً تصاویری روشن، زنده و پویا را ارایه می‌کنند که از یک سوبه خوبی می‌توانند موقعیت شاعر را در لحظه انشاء شعر به تماشا بگذارند و از سویی دیگر احساس‌های آشنا و رنج و شادی‌ها و زیبایی‌ها و عواطف خاص ایرانیان را با خود منطبق سازند و در نتیجه لفظ و معنا را در غزل سعدی به وحدتی استثنایی و کیفیتی خدشه‌ناپذیر و انفکاک ناشدنی از فرهنگ ملی تبدیل کنند که در عین سادگی و همه فهم بودن، از قدرت تأویل‌پذیری و خردمندانه بودن نیز برخوردار باشند.

بدین‌سان، در ساختار و غزل سعدی همه چیز، دقیقاً تناسب و جایگاه ویژه و موقعیت تاریخی هنری و هویت خاص خود را نشان می‌دهد و کلمه‌ها و ترکیبات، همانند اجزاء یک مینیاتور دقیق، سهمی عمده در القاء هدف‌های کلی اثر و القاء معنا و فکر هنرمند بر عهده می‌گیرند و سبب می‌شوند که کلام سعدی از تأثیری عمیق و نفوذی همه جانبه در ذهن مردم پارسی زبان ایران برخوردار باشد، البته این تأثیرگذاری به معنی نوآوری و نواندیشی نیست، بدین معنی که گاهی سعدی بی‌آن که مضمونی نو ارایه کرده باشد، تنها در شیوه بیان و نحوه ارایه سخن، ذوق و ابتکار به خرج می‌دهد و در این زمینه طرحی نو در می‌اندازد که در عین حال که از ذهن و زبان جامعه به دور نیست و هستی و نیازهای انسانی را در لحظه‌ای که بدان پرداخته شده است به خوبی منعکس می‌سازد، نوعی خوش سلیقگی و رندانگی نمکین، در سخن او، جاذبه و حرارتی خاص ایجاد می‌کند که مردم آن را «نواندیشانه» و «قابل ذکر» و «روایت شدنی» می‌دانند و از آن برای هرچه بیشتر رسوخ کردن در دل و جان دیگران، سود می‌برند و در همان حال که آن را سهل و ممتنع می‌شمارند، در آن غرابت و تازگی هنرمندانه‌ای را احساس می‌کنند که «نظم» سعدی

را تا پایگاه «شعر» و «شعر ناب» بالا می‌برد و همین آشنایی متقابل شاعر و مردم است که سعدی را در جامعه ایرانی به یک پدیده استثنایی تبدیل می‌سازد و سخن او را بازتاب روح رندانه و معنی شناس و نکته‌سنج ایرانی قرار می‌دهد و ایرانیان را شیفته کلام و بیان و نکته‌گویی‌های وی می‌سازد:

روز وصلم قرار دیدن نیست	شب هجرانم آر میدان نیست
طاقت سر بریدنم باشد	وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من به جان آمد	که مرا طاقث شنیدن نیست
دست بیچاره چون به جان نرسد	چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری	حاجت تیغ برکشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم	کش سر بنده پروریدن نیست

سعدی با بلاغتی استوار و هنرمندانه و دریافتی زیرکانه و معقول که با تفکرات و اندیشه‌های گوناگون او انطباق دارد، قالب‌های ادبی، انواع شعر، گونه‌های معانی و نحوه‌های مختلف تأثیرگذاری متناسب را انتخاب می‌کند و به همین جهت گفتنی‌های عارفانه‌اش را در بوستان، دیدگاه‌های اجتماعی و سیاسی و واکنش‌های عالمانه‌اش را در گلستان و تخصص و عالی‌جاهی معنوی و روحانی خود را در قصاید خویش مطرح می‌سازد و زلال‌ترین و بی‌پرده‌ترین عواطف و احساسات شخصی و غنایی خویش را هم یکسره در «غزل» منعکس می‌سازد و «غزل» را وقف عشق و مستی می‌سازد. بدین معنی که غزل‌های سعدی نه تنها دید عاشقانه و زیبایی‌پسندانه و رندانه شاعر را متبلور می‌سازند و زوایای قلب و احساس و عاطفه و رنج‌ها و شادی‌های این شاعر عاشق‌پیشه را در سطوح عشق عادی و عرفانی یا زمینی و آسمانی نشان می‌دهند، آیین‌ه‌التهابات و نگرانی‌ها و شور و حال مردم ایران نیز هستند. اگر به غزل زیر به دقت نگاه کنیم می‌بینیم که درست است که عشق سرمایه این غزل سعدی است، اما در این غزل همچون دیگر

عاشقانه‌های سعدی هم وقایع و حوادث فردی، اخلاقی، عرفانی در تار و پود تشبیهات و استعارات سعدی به وسیله‌ای روشن و رسا برای بیان ذهنیت‌مشترک سعدی و جامعه تبدیل شده‌اند، خمیرمایه تمام مسایل موجود در شعر سعدی، اجتماعی و مردمی است، اما در خدمت غزل و عشق، در حالی که در گلستان و بوستان، سعدی چنین نمی‌اندیشد:

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم	قضای عهد ماضی را شبی، دستی برافشانم
چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد	توصبر از من توانی کردو من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار می‌گویم که چشم از فتنه برهم نه	دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتّانم
تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینم	وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو، ننشانم
رفیقانم سفر کردند، هر یاری به اقصایی	خلاف من که بگرفته است دامن، در مغیلانم
به دریایی در افتادم که پایابش نمی‌بینم	کسی را پنجه افکندم که در مانش نمی‌دانم
فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید	که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
میرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی	شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می‌نالیم مگر دردم نهان ماند	به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت	من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت	هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

در غزل بالا، مسلماً محور اصلی سخن، عشق است اما «عشق» را هاله‌ای از زندگی در میان گرفته است که می‌توان آن را به عشق گرفتار «بحران» تعبیر کرد، بدین معنی که اگر لحظه‌ای اندیشه عشق را از این غزل بگیریم، الفاظ «انصاف ستدن»، «قضا»، «ماضی»، «صبر»، «فتنه»، «فتّان»، «چشم برهم نهادن»، «رفیقانم سفر کردند، هر یاری به اقصایی»، «خلاف»، «دامن در مغیلان گیر افتادن»، «به دریای بی‌پایاب غرق شدن»، «پنجه در افکندن با کسی که از او بسیار توانمندتر است»، «سست پیمانی و عهدشکنی»، «تاریکی و تنهایی و حیرانی» و «شب و ناله نهانی و آواز پنهانی»، «با یوسف در زندان بودن» و بالاخره «مرغی سخندان که رو در خاک نهان می‌کند ولی همیشه آواز او به گوش دل‌ها و جان‌ها

می‌رسد» که «این همان سعدی است که در گلستان آوازمی‌خواند». مجموعاً الفاظ شاعری برج عاج‌نشین و بی‌خیال و بی‌غم نیست که فقط به خود می‌اندیشد و اندیشه‌دیگران را از ذهن می‌رانند، غزل سعدی آن گونه عاشقی را مطرح می‌کند که از غم جامعه، آگاه یا ناخودآگاه، دررنجی عظیم است و هر لفظ و کلام عاشقانه او نیز به نوعی با درد و غم عمومی مرتبط است، آن چنان که خود او در قطعه قحط سالی دمشق باز می‌گوید که:

یکی اول از تندرستان منم که ریشی ببینم، بلرزد تنم
یکی را به زندان درش دوستان کجا مائَدش عیش در بوستان

(بوستان)

و خود معنای این دید کنایی را بارها باز گفته است:

جماعتی که ندانند حظّ روحانی تفاوتی که میان دواب و انسان است،
گمان برند که در باغ عشق، سعدی را نظر به سیب زرخدان و نار پستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولی‌تر که جهل پیش خردمند، عذر نادان است

بدین ترتیب، عشق برای سعدی دل‌گدازِ جان‌نوازی است که مصلحان را به کار می‌آید تا دنیا و آخرت را دربازند و به یاری عشق مردانگی بیاموزند و به نقره فائق بدل شد و بهترین نمونه، سخن خود سعدی است که به برکت عشق «تحفه روزگار اهل شناخت» می‌شود که «کاین همه شور، در جهان انداخت».

هر که خصم اندر او، کمند انداخت به مراد دلش ببايد ساخت
هر که عاشق نبود، مرد نشد نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت که نه دنیا و آخرت درباخت
هم چنان شکر عشق می‌گویم که گرم دل بسوخت، جان بنواخت
سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت کاین همه شور، در جهان انداخت

و از همین جاست که خوانندگان شعر سعدی، فرصتی می‌یابند تا در همان حال که به ژرفای قلب و احساس و عاطفه سعدی راه می‌یابند، خود را نیز در سخن سعدی پیدا کنند و جامعه و شرایط و اوضاع و احوال خود را نیز به تماشا بنشینند، آن چنان که احساس کنند خود این شعر را سروده‌اند و کلمات و مضامین آن را بر زبان رانده‌اند:

چنان در قید مه‌رت پای بندم	که گویی آهوی سر در کمندم
گاهی بر درد بی‌درمان بگریم	گاهی بر حال بی‌سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوش‌ی	که پند هوش‌مندان کار بندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده‌گر عاقلی ای خواجه پندم
گر آوازم دهی من خفته در گور	بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت	گر آسایش رسانی ور گزندم
و گر در رنج سعدی راحت تو است	من این بیداد، بر خود می‌پسندم...

ما از لحظه‌ای که غزل‌های سعدی را می‌شناسیم و به آن دل می‌بندیم، به این نتیجه می‌رسیم که «عشق»، مرکز آتشفشان عاطفی و ذهنی غزل سعدی است و هنر بزرگ سعدی نیز آن است که توانسته است این آتشفشان شعله‌بار سوزناک را آن چنان در سخن خویش ملموس، آفاقی و زنده طبیعی و تصویر و ترسیم‌کند که صرف‌نظر از درک فراز و نشیب‌های عشق، به حقانیت عاشقی و تمرکز بر عشق، در روزگار قحط وفا و عاطفه نیز شهادت می‌دهد:

سخن بیرون مگوی از عشق، سعدی سخن، عشق است و دیگر قیل و قال است
سعدی رابطه عاشق و مشعوق را که برآیندی از اوضاع و احوال عاطفی زمان اوست،
به نحوی پرتحرک و پویا مطرح می‌سازد و گاهی نیز بی‌خبران از عشق و ماجرای آن را
مورد اعتراض و شکایت قرار می‌دهد:

عشق‌داغی است که تا مرگ نیاید، نرود هر که بر چهره از این داغ، نشانی دارد

عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

عشق آدمیت است و گر این ذوق در تو نیست هم شرکتی به خوردن و خفتن، دواب را

گر آدمی صفتی سعدیا، به عشق بمیر که مذهب حیوان است این چنین مردن

به عشق، مستی و رسواییم خوش است از آنک نکو نباشد با عشق، زهد و وزیدن

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی کآدمی نیست که میلش به پررویان نیست

سعدی شیفته عشق است و این شیفتگی را با هرچه کامل‌تر و متنوع‌تر ارایه کردن تصویر معشوق به نمایش می‌گذارد و هنرمندانه، به تصریح یا ایما و اشاره و ایهام، تصاویری مقطوع از چیستی و چونی معشوق در خُلق و خُلُق، رفتار، نازها، بی‌وفایی‌هایش و وفاداری‌هایش، ارایه می‌دهد، آن چنان که هر بیت یا مصرعی ازهر غزل سعدی متضمن یک یا چند توصیف یا توضیح حالت یا حالاتی از معشوق می‌شود و خواننده با پیش‌رفتن مسیر عشق در نهایت، به دریافت تصویر یا توصیفی کامل، همه جانبه و قانع کننده از معشوق سعدی موفق می‌شود، اما تمرکز بلاانقطاع سعدی بر «عشق» و مسایل مترتب بر آن، حتی یک لحظه ذهن خواننده را از معشوق جدا نمی‌سازد و در هر بیان و کلام خود، فرازها و فرودهای معرکه عشق را تازه‌تر و جامع‌تر از گذشته، تفسیر می‌کند تا آن جا که غزل او را به گزارش هنرمندانه و دقیق و روشنی از چند و چون بدل می‌شود و خواننده در پایان غزل، معشوق را کاملاً با خود آشنا می‌یابد، او را می‌شناسد و در باطن و ضمیر خود بر وی نامی مناسب احوال خود می‌نهد و یا او را در پیوند خاطره‌های شخصی خویش، می‌یابد. به عنوان مثال سعدی در غزل زیر از قامت، چشم، دهان، ظواهر معشوق به تعبیر و تصاویری مستقل و متنوع سخن می‌پردازد و برشیرینی سخن

معشوق تکیه‌ای خاص دارد تا آن جا که غزل را با ردیف «سخن» می‌سازد و طبعاً غزل را به‌شناسنامه‌ای از معشوقی شیرین سخن، زیبا، خوش‌اندام که چون خورشید، تابشی یگانه دارد، تبدیل می‌کند و سرانجام با ترکیب اجزاء تصاویر، برای ذهن خواننده کلیتی دوگانه از صورت و سیرت معشوق فراهم می‌آورد که خواننده را به دریافت تصویری جامع از معشوق سعدی، موفق می‌سازد:

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن	با شهد می‌رود ز دهانت به در، سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی	تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن
درهیچ بوستان چو تو سروی نیامده است	بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک؟	یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر، سخن؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش	من عهد می‌کنم که نگویم دگر، سخن
چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کند	من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
وصفی چنان که لایق حسنت، نمی‌رود	آشفته حال را نبود معتبر، سخن
دُر می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر	گرسیم داشتی، بنوشتی به زر سخن

این شیوه سعدی، در تمرکز سعدی ذهن بر معشوق و پیوند عاطفی و مفهومی ابیاتی غزل او با عشق، دقیقاً برخلاف شیوه سیال و برانگیز حافظ است که در هر غزل، بسیار عجولانه و منقطع و نامتمرکز صورت می‌گیرد.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر و ه که برخمن مجنون دل افکار چه کرد...
فکر عشق آتش غم در دل حافظ می سوخت یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

به عبارت دیگر، در پایان هر غزل سعدی می‌توان معشوق او را مستقلاً و با روحیات و عواطف و حالات خاص وی بازشناسی کرد، در حالی که به جز در چند غزل معدود، معشوق حافظ را باید با خواندن همه غزلیات عاشقانه حافظ بازشناخت که طبعاً نمی‌تواند کلیت واقعی معشوق او را در زمان انشاء غزل به ذهن تداعی کند، بدین معنی عشق در غزل سعدی هم فضاها و مکان‌های پیرامون خود را تحت الشعاع قرار می‌دهد و آنها را به

اجزاء به هم پیوسته درک کلی سعدی از عشق و معشوق، مبدل می‌سازد و همین امر سبب می‌شود تا عشق و ستایش آن، ارتباطی ممتد و فراگیر و رها نشدنی در ذهن خواننده ایجاد کند، در حالی که حافظ نه همچون سعدی، بر عشق تأکید می‌نهد و نه همه جا عشق او، خاکی و آفاقی است. مقصود آن است که سعدی به هر جا می‌نگرد معشوق را پیدا می‌کند و در همه چیز بهانه‌ای برای بازگشت به عشق و معشوق زمینی خود می‌جوید، اما حافظ، هرگاه به معشوق می‌پردازد، او را در همه و ازدحام اندیشه‌های آسمانی و زمینی خود گم می‌کند و تصویری روشن و رسا از او (جز در چند غزل معدود) به دست نمی‌دهد و حتی تصاویر آرایه شده او از معشوق، اغلب دو سویه و قابل تأویل و تفسیر به معشوق آسمانی است، در حالی که سعدی، به تصویر معشوقی زمینی می‌پردازد که با وی رابطه‌ای متقابل و متعادل دارد و در خلوت خاطر خویش او را همان گونه که هست، می‌پذیرد و به تصویر می‌کشد:

جفای پرده درانم تفاوتی نکند اگر عنایت او پرده از ما باشد

چنین غزال که وصفش همی رود، سعدی گمان مبر که نه تنها، شکار ما باشد

شاید بتوان گفت که زبان چند پهلو و منشوری حافظ با همه پیچیدگی‌ها و ابهاماتش، به همان اندازه با معشوق حافظ در ارتباط قرار دارد که زبان ساده و سهل و ممتنع سعدی در بیان عواطف و حالات عاشقی سعدی با معشوق وی، موفق است اما در غزل سعدی سه محور عشق، معشوق و منکران عشق، تشخیص بیشتری دارد و «عاشق» که همان سعدی است، در هر غزل خود، یکی از این سه محور را پررنگ‌تر گزارش می‌کند و جلوه می‌دهد که در یک دید غنایی که فردی می‌توان واکنش‌های او را در این محورها بازشناخت و به دیدار درون وی شتافت که چگونه همه سویه به هستی می‌نگرد ولی جز از عشق و معشوق و ماجراهای عاشقی چیزی به دست نمی‌آورد: عاشقی به نام سعدی، نظر باز و رند و لبریز از محبت و عشق به دولت است:

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است

باش تا دیوانه گویندم همه فرازنگان ترکجان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است!!
 عشق برای سعدی بر سنتی دیرین و دیر پا و ازلی مبتنی است:
 - همه عمر برندارم سر از این خمار مستی که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
 تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد دگران روند و آیند و تو همچنان، که هستی
 به همین دلیل سعدی در ارایه تصاویر عاشق و تمناها و تقاضاها بسیار موفق تر از
 ارایه سیمای معشوق است، زیرا در هر سختی که از معشوق و زیباییها و حالات و
 رفتار او مطرح می کند، به نوعی نیز از خودسخن می گوید و در هر حال، به طرز موفق،
 صاحب دلی شوریده حال را نشان می دهد که گرفتار عشق و سوز و گدازهای آن است و
 یک لحظه نیز از معشوق غفلت نمی ورزد و در راه عشق، همه رنج های جهان را به
 جان خریدار است تا آن جا که خواننده نمی داند که در غزل سعدی، معشوق بیشتر
 مورد نظر است یا عاشق و آیا غزل سعدی را باید غزل معشوق خواند یا غزل عاشق... به
 این غزل سعدی بنگرید:

میان باغ حرام است بی تو گردیدن	که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
و گربه جام بریم بی تو دست در مجلس	حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه	به سنگ خاره در آموخت عشق و ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند	شوند جمله پیشیمان ز بت پرستیدن
کساده نرخ شکر در جهان پدید آید	دهان چوباز گشایی به وقت خندیدن
به جای، خشک بمانند سروهای چمن	چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم ز نم ز لبست	سعادت چه بود؟ خاک پات بوسیدن
به عشق و مستی و رسواییم خوش است از آنک	مگو نباشد با عشق، زهد و ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع	صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدی است، چه باک	چه غم خورد به حشر از گناه سنجیدن

عین همین حالت نیز در غزل حافظ، قابل مشاهده است. به این غزل حافظ که هم وزن

و هم قافیه غزل سعدی است بنگرید:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
 به‌می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
 ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
 مراد دل ز تمنای باغ عالم چیست؟!
 عنان به میکده خواهیم تافت ز این مجلس
 به رحمت سر زلف تو و اثقم ورنه
 مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

آیا سعدی در غزل زیر، علی رغم همه اوصافی که از معشوق ارایه می‌دهد، «من»

خویش را بیشتر بازگویی کند یا «معشوق» خود را؟

مرا دلی است گرفتار عشق دل‌داری
 سمن بری، صنمی، گل‌رخی، جفاکاری
 ستمگری، شغبی، فتنه‌گری، دل‌آشوبی
 هنروری، عجبی، طرفه‌ای، جگرخواری
 بنفشه زلفی، نسرین بری، سمن بویی
 که ماه را بر حسنش نماند بازاری
 همای فری، طاووس حسن و طوطی نطق
 به گاه جلوه‌گری چون تذرو رفتاری
 دلم به غمزه جادو ربود و دوری کرد
 کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
 ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم
 کناره کردم و راضی شدم به دیداری
 زهرچه هست‌گریز است و ناگزیر از دوست
 چه چاره ساز و در دام دل، گرفتاری
 در اشتیاق جمالش چنان همی‌نالیم
 چو بلبلی که بنالد میان گلزاری
 حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است
 نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

و این غزل نیز آینه‌ای است از احساس شاعر عاشق، نسبت به معشوق و این که عاشق هر چه می‌اندیشد، معشوق است و معشوق جز فرافکنی احساس‌های خود وی نیست. هم چنان که از محتوای غزل بر می‌آید، سعدی، در اوصافی که از معشوق ارایه می‌دهد، بیشتر به خود و خواهش‌ها و نیازهای خویش می‌پردازد تا معشوق:

ماه‌چنین کس ندید، خوش‌سخن و کش خرام
 سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
 تا دل از آن تو شد، دیده فرو دوختم
 گوش دلم بر در است، تا چه بیاید خبر
 در همه عمرم شبی، بی خبر از در در آی
 بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم
 رای خداوند راست، حاکم و فرمانرواست
 گو به سلام من آی با همه تندی و جور
 سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
 ماه مبارک طلوع، سرو قیامت پیام
 ماه بیافتد به زیر گر تو برآیی به بام
 هر چه پسندشماست بر همه عالم، حرام
 چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام
 تاشب درویش را صبح برآید به شام
 گر نکند التفات یا نکند احترام
 گر بکشد بنده‌ایم ورنه بنوازد غلام
 وز من بیدل ستان، جان به جواب سلام
 یابرسد جان به حلق یا برسد دل به کام
 سعدی، عاشقی نصیحت‌ناپذیر است زیرا نصیحت‌پذیری را بر خلاف شأن عاشقان
 صادق می‌پندارد:

هم‌چنان عاشق نباشد دور بود صادق نباشد
 هر که درمان می‌پذیرد، یا نصیحت می‌نیوشد
 گرمطیع خدمتت را کفر فرمایی، بگوید
 ورنه حریف مجلست را زهر فرمایی، بنوشد
 هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می‌گذارد
 همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش بجوشد
 تا غمی پنهان نباشد، رقتی پیدا نکردد
 هم‌گلی دیده‌است سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

در کار عاشقی سعدی، نکته مهم این است که هر چه عشق و معشوق، موجب رضایت
 خاطر و آرامش خیال سعدی است، ملامت کنندگان از عشق نیز مورد نفرت وی می‌باشند
 و سعدی را می‌آزارند، بنابراین، نیش حمله سعدی، همیشه به آنان است. این ملامت‌گران
 در سعدی دغدغه ایجاد می‌کنند. اینان سعدی را از دنیای زیبای عاشقانه‌اش جدا می‌کنند و
 به دیار حقارت‌ها و خودخواهی‌های کسانی می‌رانند که درد عشق ندارند و باتظاهر به
 عقل و خویشتن‌داری می‌خواهند شأنی کاذب برای خویش فراهم آورند.
 سعدی ستایشگر عشق است، اما در جامعه‌ای زندگی می‌کند که قدر عشق، شناخته
 شده نیست؛

مقدار یار هم نفس چون من نداند هیچ کس ماهی که بر خشک او فتد قیمت بداند آب را

او حتی شکایت معشوق خود را به نزد اطبا نمی‌برد،

غیرتم آید شکایت تو به هر کس درد احبّا نمی‌برم به اطبّا
در جامعه سعدی، عاشق در معرض طعن و ستیز حسودان، عاقلان و دانایان، رقیبان
و ملامتگران است و در چنین جوامعی، «عشق» با رسوایی و انگشت نما شدن و در زبان
مردم افتادن، توأم است و «عشق» یک عمل غیر معمول و عشق ورزیدن مایه پیشیمانی و
رنج و پریشانی به حساب می‌آید و طبعاً یک خرق عادت اجتماعی است که سبب می‌شود
عاشق را دیوانه و مجنون بشمارند و عاقلان، عشق را بر خلاف عقل و مصلحت بدانند که
مستوری و ناموس و تقوا و زهد و پرهیز را بر باد می‌دهد و از همین جاست که می‌بینیم
همه ناصحان و صوفیان و عاقلان و دانشمندان و فقیهان «عاشق» را از عشق ورزی باز
می‌دارند.

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست: کآنکه شد عاشق از او حکم سلامت برخاست
هر که باشاهدگروی به خلوت بنشست نتواند ز سر راه ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
عاشقی چون سعدی از دوستان و آشنایان به ظاهر دانا نیز در رنج است:
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم باید اول به تو گفتن که چنین خوب، چرایی؟!

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد
آنان عشق پنهانی را مایه خونین دلی می‌دانند و عاشق را از آن بر حذر می‌دارند:
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی به نقد اگر نکشد عشق، این سخن بکشد

ملامت من مسکین کسی کند که نداند که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت
و دشمنان نیز به طور طبیعی، او را ملامت می‌کنند:

دشمنان در مخالفت گرمند و آتش ما بدین نگرده سرد
مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی در هم کشد، نباشد مرد

اما سعدی هم این عیب جویی‌ها و ملامت‌گری‌ها را «عوامانه» می‌خواند و عشق ورزی را هنر خود می‌داند:

«عوام» عیب‌کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب!! که سعدی خود این هنر دارد
و از دوست و دشمن و نصیحت‌کنندگان می‌نالند و غم عشق را پنهان می‌دارد:
در دلدل پوشیده‌مانی تا جگر پر خون شود به‌که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت کله از دوست به دشمن، نه طریق ادب است
هر کاو نصیحت می‌کند در روزگار حسن او دیوانگان عشق را دیگر به سودا می‌برد
سعدی در این میان، چاره را در انزوا و در بستن بر روی خود می‌یابد:

گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم در ز خلق ببندم به روی خویش دردی است در دلم که ز دیوار بگذرد

در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود، عالم‌الغیب دانای نهان و آشکارا
اما در تنهایی و گوشه‌گیری نیز، شاهد بازی را فرو نمی‌گذارد:

سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهد بازی شاهد آن است که برگوشه‌نشین می‌گذرد
او همیشه از مدعیان و دوستان دروغین می‌پرهیزد و بدانان اعتماد نمی‌کند:

نظر گویند سعدی با که داری که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم که هرگز مدعی محرم نباشد
عیب جویان نه تنها سعدی را از عشق‌ورزی منع می‌کنند، به خبث و حيله، عاشق را در

نظر معشوق زشت‌جلوه می‌دهند:

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند من خود این پیداهمی‌گویم که پنهان گفته‌اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه جرم‌درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌اند؟!
دشمنی کردند با من، لیکن از روی قیاس دوستی باشد که دردم پیش جانان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند
 پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تو را بیش از آن دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند!!
 سعدی در غزلیات عاشقانه خود از دست گروهی می‌نالند که به نوعی در کار عشق او
 اخلال می‌کنند یا او را آرام نمی‌گذارند، اینان عبارتند از:

۱. آسودگان ساحل‌نشین:

نالیدن بی‌حساب سعدی گویند خلاف رای داناست
 از ورطه، خبیر ندارد آسوده که بر کنار دریاست
 ۲. بدگویان بدفرجام:

چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد بگذار تا جان می‌دهد بد گوی بدفرجام ما
 ۳. بی‌بصران:

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منماید تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
 باز، گویم نه که این صورت و معنی که تور است نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
 ۴. خطا بینان:

به روی خوبان گفתי نظر خطا باشد خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
 ۵. دشمنان:

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار! که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
 ۶. سرزنش‌کنندگان:

سعدی از سرزنش خلق نفرسد هیهات غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را
 ۷. سلامت‌طلبان و پارسایان سلامت خواه:

همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
 ۸. طعنه‌زنندگان:

کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیربند بلا را چه جای سرزنش است؟ کثرت معاونتی دست می دهد دریاب
۹. فقیهان:

بروای فقیه دانا به خدای بخش ما را تو زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی
۱۰. کامجویان:

کامجویان راز ناکامی چشیدن چاره نیست بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
۱۱. کوتاه نظران خودپرست:

هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
۱۲. خودپرستان:

همه را دیده به رویت نگران است لیکن خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
۱۳. مدعیان:

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش گمان برند به حلو!!!

اول پدر پیر خورد رطل دمادم تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
۱۴. ملامت کنندگان:

سعدی ملامت نشنود و در این سر می رود صوفی گران جانی بپر، ساقی بیاور جام را

کسی ملامت وامق کند به نادانی حبیب من که ندیده است روی عذرا را
۱۵. ناصحان:

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز هر چه گویی چاره دانم کرد، جز تقدیر را